

ولیکن در اظهار آن بیکسان
 میان قیامت چو سر بسته به
 کنون پنبه از گوش خود کن بر کن
 برین جمله چون هرل و پاوه بین
 نه از بر شوخی و نه خنده است
 خطا گفتم این مرگ زنده بود
 عرض غیرت ار باشدت مرگ
 سببای برادر هزاران بود
 ولیکن یکی اعظم از دیگر است
 کنون بنده از سر بیان میکنند

ز سو و شر که شستیم باشد زین
 نه که منفصل کرد و از آن نه
 بین کاین بلا بر تو رو کرد چون
 کز این باشد از دست قلمت و دین
 که این گریه بر مرده از زنده است
 بگرما ازین حال زنده بود
 سر افکن به پیش زمین گوش بود
 یکی را تو کوئی سبب آن بود
 بی بچو بن دیگری چون سر است
 تن آید ز پس ذکر جان میکنند

بیان جهالت

جهالت بود مهمل هر چه سرا
 من این نکته از عقل و دین گفتت
 بر این نکته از روی دانش بین
 اگر عقل باشد شناسی خدا
 مسلمان و دین و ایمان هوا
 ضرورت نباشد هزاران کتاب
 خرافی عالم بود سهل سهل
 جهالت چه باشد ندانی اگر
 ازین به گوید ترا دیگر سے
 تو در یکت زمان عاقل کاملی
 خدا را شناسی ولیکن چنان
 تو کل کنی و بنندی عتال
 شناسی سبب ندانی سبب

جهالت بود مانده بر بلا
 نباشد سخن این که در سفتت
 نظایق کن این را بشرح بین
 خدایت بود ورنه نفس هوا
 بهیمه بود جاهل انسان کجاست
 ز جهل است بنیان هستی براب
 چه و چون گویس همین جهل جهل
 توئی بیشک از گاود از خرتر
 اگر فهم ماری کم از استری
 ولی در همان یکت جهان جاهل
 رود استری یکت بی ساربان
 اگر فهم داری بدانی تو حال
 لب جوی بنشسته و خشک لب

کلمه
 و خنده نیست
 مردمان باورش باخفت
 اعمال و افعال بیدار
 خود این شعر است
 کلمه
 این معنی آن الفاظ
 کلمه
 این کارها
 کلمه
 و تزلزل این سلام
 کلمه
 پیش نزارد شاکه
 کلمه
 این سلام
 کلمه
 و نفس خدای
 کلمه
 کالی بیگانه
 و وجود تو نیست

چو باری بگفتند دشمنید پز
وگر بند و بندش نیاید بگر
چونشم آیدت برکت کسی
که سهل است فعل بختان شکست
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
اگر شرع فتوی دهد بر پلاکت
گنه بود مرد دستکاره را
قت زورمند است لشکر گران
که وی بر حصاری گزید و بلند
نظر کن در احوال زندانیان
چو بازار گان در دیارت برود
بینهش از آن طفلکت بی پرد
بسا نام نیکوی پنجاه سال
سندیده کاران جاوید نام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو دشمن خور و کستانی برود
مخالف خزش بر و سلطان کج
مروت نباشد بر افتاده زود
رعیت درخت است اگر پروری
به سیر می از بیخ و بارش کن
چو شاید گرفتار نبری رویار
بردی که ملک سر اسر زمین
چنان است در مردمی شریک نیست
در آن مملکت از عمل غم بود
نوکی بشنوی نامه داد خواه

وگر گوشمالش برندان و بند
درخت خبیث است بختش برار
تا تل کنش در عقوبت بسی
شکسته نشاید وگر بار بست
وگر خون بفتوی بریزی دعوت
الا تا نغاری ز کشتنش باکت
چه تاوان زن و طفل بیچاره را
ولیکن در اقسیم دشمن مران
رسد کشور بیگانه را گزینند
که ممکن بود بیگانه در میان
بمالش خناست بود دستبرد
وز آه دل دردمندش عذر
که یک نام رشتش کند با پای
نظا اول نگر و نه بر مال عام
چو مال از تو انگر ستانند گدا
ملک باج دود که ترا بخورد
چه اقبال مینی در آن تخت و تاج
برو مرغ دون وانه از پیش مور
بکام دل دوستمان بر خوری
که نادان کند حیف خوشبین
به پیکار خون از مسامی مبار
نیزند که خونی چکند بر نه بین
که هر گه تیری را بدانی که گشت
که تدبیرش از شبان کم بود
بگوان تربت کله خوابگاه

چنان خست کاید فحانت بگو
که نالید ز ظالم که در دور نشست
نه سنگ دامن کاروانی دید
دلبر آمدی سعدیاد در سخن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
زبان بند و دفتر حکمت بشوی
هی تا بر آید ز تدهی سر کار
چو نتوان عدو را بغوت بخت
که اندیشه داری ز دشمن گزند
بند بر رستم در آید میند
حذر کن ز پیکار کتر گس
مزن تا توانی رابرو گره
بود دشمنش تازه و دوستش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر
اگر پیل زوزی اگر شیر جنگ
دلاور که باری تهور نمود
که باری دگر دل بند بر هلاک
کنون دست مردان جنگی بپوش
کاک را بود بر عدو دست چیر
های سرخو نشستن میخورد
چو دارند گنج از سپاه بی دریغ
به پیکار دشمن دلیران دست
برای جهان دیدگان کار کن
شخص از جوان شمشیر زن
گرت مملکت باید آراسته

اگر داد خواهی بر آرد خروش
که هر جور گو می کند جورش
که و مقابله نادان که سگ بود
چو یعنی بدست است کاری بین
نه رشوت ستالی و نه عشوه
طبع گسل و هر چه خواهی بگویی
مدارای دشمن به از کار زار
بخت باید در فتنه بست
بغویند احسان ز با اشن بند
گرا سفند یا رش نخست از گند
که از قطره سیلاب دیدم بسی
که دشمن اگر چه زبون دوست
کسی کش بود دشمن از دوست پیش
که نتوان زدن مشت بر بیشتر
بزدیک من صلح بهتر ز جنگ
باید بمقدارش اندر خرد
نداروز پیکار یا هیچ باک
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
نه انصاف باشد که سختی برد
در بیخ آید شش دست بر دن بیخ
بهر بران بناورد شیران دست
که صده آز نموده است گران
حذر کن ز پیران بسیار فن
مه کار معکم بنو خواسته

سپه را بکن پیشرو و خیر کسی
 بکشتی و پیشرو آماج و گوی
 بکر ما به پرورده و همیشه باز
 دو مردش نشانند در پشت زمین
 کجی را که دیدی تو در جنگ نیست
 نمیشد به از مرد شمشیر زن
 دو تن پرور ای شاه کشور گشت
 ز نام آوران گوی دولت برند
 هر آنکس قلم را بوزند و تیغ
 قلم زن نکند اگر و شمشیر زن
 نه مردی است نمیشد در اسباب جنگ

که در جنگها بوده باشد بسی
 دلاور شود مرد پر خاشجوی
 بر خند چو بید در جنگ باز
 بود کشتن زند کودکی بر زمین
 نکش گر عدو در مصافش نمیشد
 که روز و غا سر بیا بد چون
 یکی اهل رزم و یکی اهل راس
 که دانا و شمشیر زن پرورند
 بر او که مبیستد گوای دین
 نه مطرب که مردی نیاید زن
 تو بد بوشش ساقی و آواز جنگ

با اهل دولت بازی نیست
 که دولت رفتن بازی نیست

غرض پر بود که گوهر
 نیاری تمیز گهر از خرف
 تو در من در آوری از جهل خود
 ولیکن مرا از جو تو نیست باک
 همیشه بد این حال مسلمانان
 از آن عهد داشت بود این ساس
 چنین است امروز ای جان من
 ترا عهد اگر بود آن چنان
 اگر لب گشایم بنزد کسی
 نه از شاه باکم بود ز وزیر
 زمان حق بگویند اگر سر رود
 از آن رفتی دولت ناماسلان

ولیکن تو ای یار کوزه گری
 ز مرد بنزد تو باشد علف
 ندانی از آنزد که از نیکت
 که حق می گردد نهان زیر خاک
 وزین حال این حال امروز دان
 ز گفتار پیشینان کن قیاس
 چه روم و چه ایران چه بنزد کن
 که گویند عهد ترا دیگران
 بگویم ز هر جای عالم بس
 نه پرواز خانم بود ز اسپر
 که از دست آیدین پیمبر بود
 که هرگز اصولی نبود در میان

کتبه که مراد از این است

تو هم بر روی همستی امید دار
پریشانی خاطر داد خواه
تو خفته خاک در حرم بیروز
سناننده داد انگس خداست

ایضا

خدا دوست نامی در اقصای نام
در آن مرز کاین سپهر بسیار بود
که هر ناتوان را که در پانستی
جهان نوز و بر رحمت و غیره کش
گردید بر رفتند از آن علم و عا
که روی بماند مسکین در پیش
بد ظلم هر جا که گردد نسر از
بیدار شیخ آمدی گاه نگاه
تکت نوبتی گفتش ای نیک بخت
مر ابا تو دانی سر دوستی است
گرفتم که سالار کشور نیم
نگویم افضلیت به منم بر کسی
شنید این سخن عابد پریشوار
وجودت پریشانی خلق نوز
تو با دوستداران من دشمنی
کی افتد همی دوستی با منست

ایضا

حکایت گفتند از یکی نیک مرد
بسرینک دیوان نگه کرد نیز
چو محبت نماند خواجهی را

پس امید برد نشستان بر آرد
بر اندازد از حاکمت پادشاه
غریب از بیون گو بگرما بسوز
که نتواند از پادشاه دادخواست

گرفت از جهان کجای مقام
یکی مرزبان ستمکار بود
بسرینگی بچه برنا فتنی
ز تخمیش روی جهانی ترسل
بیرند نام بدشش در دیار
پس جرح نغزین گرفتند پیش
غیبش لب مردم از خنده باد
خدا دوست در روی نکردی نگاه
بنفرت ز ما در مکش روی سخت
زادشمنی با من از بهر عیب
بعزت زور و لیش کنتر نیم
چنان باش با من که با هر کسی
را شفقت و گفتنای نکت هر شد
مذارم پریشانی خلق دوست
نذارمست دوستدار منی
مگر آنکه دارد خدا دشمنست

که هزار محتاج بوسف نکرد
که نطش بند از و خوش برید
بپر فاشش در هم کشد روی بر

بود شاه آن سان که بانه
 یکی را اگر تاج بر سر بود
 بود این برای نظام جهان
 هر آزادی این هر دو یکسان بودند
 چرا شاه افتاده مست بودند
 چرا شاه را با ده باید طلب
 بود شاه را شاهی در کنار
 شب و روز سلطان خراب از سر
 شب و روز در لوبو باشد
 رعیت کند محنت از بهر شاه
 همیشه بد این رسم و سلاطین
 همیشه رعیت عباد و دشمنان
 بشد ملک و کس دم نیارستند
 هر جا که اسلام نامی بود
 از آزادی خلق نبود نشان
 بزرگ ملک خود را میشدند زان
 رعیت اگر شد تبه خسر بود
 بس است اینقدر تا و را جان بود
 خاکان او چون بودند شمشیر
 با و آمده نین شود هم باد
 را کردم این باب تمام
 عرض هرگز آن ملک آباد نیست
 مراد من آزادی هند نیست
 بود پیر و برنای اهل سبیل و کن
 نه کردن بزنجیر و فی با بسند

بود ارچه بر مملکت پادشاه
 یکی را اگر دست بر بر بود
 تا کاین بنده باشد خداوند آن
 بیک پایه در تخت قرآن بودند
 بستنی گداور بزندان و بنده
 گدا هر ما ده برنج و لغت
 گدا را بود از عس و دل و کما
 ولیکن گدا را بود دل کباب
 خورد چوب فرش لیکن فقیر
 ولی شاه خفته است در بارگاه
 نه این رسم نماند است اندر جهان
 بر این بنده گان مالک مال و جان
 رعیت چو بد عبد مولای خود
 هر آزاده مردی غلامی بود
 نباشد کسی مالک مال و جان
 که نبود بر ایشان جان جاودان
 و را کام حاصل بود بس بود
 پس از او بنه ملک ویران شود
 پس از وی چه از ملک گرد و تبه
 جا زابد بسنگونه رسم و نهاد
 که من نیز چون دیگرانم غلام
 که در آن گدا چون شد آزادیست
 که بیچاره آزاد و نادان که صحبت
 به انسان که سرود است اندر همین
 نه از بند پر و او بود فی زسند

کلمه
 در بیان و شرح مملکت و سلاطین
 و رعیت و کس دم نیارستند
 و کس دم نیارستند

کلمه
 در بیان و شرح مملکت و سلاطین
 و رعیت و کس دم نیارستند
 و کس دم نیارستند

همه روز و شب در طلب میروند
 ولیکن بود بنده و دون دست
 خزینه است بر باد و دولت تب
 برویک کرد و خورد و گشت در
 شد اخبار بند و جهان شد خوش
 نرسد کسی جرم اخبار صیت
 خبر میدهد شاه را از گدا
 شفیقی چون اخبار دیگر نرود
 گوید بشه حال درویش را
 با حال حال دارد نقشه
 بود ناصح شه مشیر وزیر
 چرا ایند چنین لغت ازنا شود
 دل چو نکه بچاره را درویشیت
 زمین خاطر خویش رنج کن
 چنان رفت دولت زاسلا بیجا
 کون حالت ملک ایران بین
 مراد است انده باشد بسر
 اگر تلخ باشد سخن چاره صیت

به چون بفرود شب میروند
 خورد و خوب و نادر و سپهر کرد
 عدو ایشانده است و خفته است
 زنا کفش بنام و بگری ز سر
 عزیزان ز می جبهه رفته ز هوش
 جز او بر خفیات آگاه نیست
 که باشد رعیت چنان در بلا
 رفیقی نه اینگونه بنکو نهاد
 کتبه چاره جوئی دل پیش
 نه در بارود فتر بود با خبر
 بود خصم سرکش پناه فتنه
 که هر در دما زان مداد او شود
 اگر چه با در ولی مرد نیست
 برادر تا تل کن اندر سخن
 بود این یکی خود ز حساب آن
 ز دنیا کو و نیکت نقصان بین
 از آن می بر آرم غمان از جگر
 ز داری تلخ است آید است

در پرورش و نمان

ز اول ز گفتار من ریش گشت
 بود حق ترا تلخ چون زهر باد
 ولی حق بود بر لب حق پسند
 بین سعدی ما چه گفته ترا
 و در حق پروردای شاه کشت

مرا خا مبر بر ریش تو نیش گشت
 اگر چه ز ناحق ذلیل و خوار
 تا اگر پسند است گزنا پسند
 چه قدر گزنا ما به سفته ترا
 کی ای زدم و بی ایل رسب

در روز از غم آن که در
 در روز از غم آن که در
 در روز از غم آن که در
 در روز از غم آن که در

در روز از غم آن که در
 در روز از غم آن که در
 در روز از غم آن که در
 در روز از غم آن که در

همه مشورت و ممانعت و لهو و غنا
 بشد دولت از دست دین پایا
 بشد خانه ویران و منزل خراب
 عدو مالک فقر و او ننگ و قاج
 ولی تا کتون یار در بستر است
 عزیزان من جمله در خواب ناز
 از آن آنه فقر حق بی حساب
 زهر ملک این ملک بدتر بود
 ندانم من از روزگار این پیش
 یکی گوید از عهد تیمور لنگ
 یکی گوید از المیزان بود
 چنین بود اول که آمد بلا
 ولی این زمان صدره افروز بود
 همه ملک هند است یکسان کنون
 ز قانون سرکار این محشر است
 هر کوی و برزن متاوه خمار
 نه در شهر تنها که در کوه و دشت
 بهلوی مسجد نشسته کلال
 زن و مرد در هم سفید و سیاه
 چو شیخ کبیر است طفل ضعف
 غلام است آن سان که مولای او
 فواجش بر مبری صد دوست
 ستاده هزاران ز کف دل شده
 ز غرق بزون کرده سر و لبری
 گاشش غار فوس و سیم تن باه روی

در قیامت دین و عمل
 نه ملک و آوازه و جاه و مال
 بسقف است آتش به بنیاد است
 زند با ملک کار روزگار است
 نداند که هنگامه محشر است
 دراند و در قبر ایزد فرساز
 که تغییر نفس است مایه زوال
 نه هر قوم این قوم ایش بود
 اگر چه خبر باشم کم و بیش
 شد اسلامیان را بد یگانه ملک
 زهر کس بود ملک ویران بود
 بیفتند کسی بی سلب در غلا
 خطا گفتم ازو هم بسروین بود
 حکومت بود خلق را در دست
 که سرکار را کار با باند است
 نه یک پاده و صد همسرا
 چنین است هر جا که باشد
 چه پرسی این آفت پر طال
 خود و زوجه و پورو و خربانه
 فقیر است آن سان که با شیخ
 دولتمن باشد آن سان که دولتی
 نداند یکی ننگ و ناموس حیت
 پروبال بشکسته بسمل شده
 گل اندام و هر وی و مه پیکری
 قدش سر و لال رخ و مشک موی

حکایتی است که در این کتاب مذکور است
 در بیان آنکه هر کس که در دنیا
 بخواهد که در آخرت
 بهشت را بداند
 باید که در دنیا
 کارهای نیک را
 بکند و کارهای بد را
 ترک کند
 و در آخرت
 بهشت را بداند
 و در دنیا
 کارهای نیک را
 بکند و کارهای بد را
 ترک کند
 و در آخرت
 بهشت را بداند
 و در دنیا
 کارهای نیک را
 بکند و کارهای بد را
 ترک کند

بود با پسران و کافران و غیره بخورد
کسی بر زمین گهی بر ساسا
تبه ملک اسلام از لوشه
ضرورت نباشد ازین بیشتر

بود قطعه ز کعبه و غیره در آن
کجا بودم اکنون فانی و دم گدا
ز خاطر کتاب خدا حوش
بس است اینقدر بر مگر نشین

در توهمات شبیه و غیره

کنون ای پسر از تو هم شنو
یکی از سببهای این استلا
بشرع نبی گزیند سگری
و لیسیم اگر در تو هم کتاب
تو هم چه باشد اول گوشش
تو هم بود طفل خوف و رجا
نه بر وفق دین نه بر وفق عقل
بغلی بود لطف رب کریم
ولی این بود قطره از کعبه
هر یک بود رنگ و خا صفتی
شب جمعه ممنوع باشد پیانه
و نشسته باید فرود از سما
ریشطان اگر سایه افتد بر
گو حال خود را بیک فال گو
بین تا که آنزدوا حق فریب
بین چون بگیرد از آن مروز
هر ملک و کشور بود حال این
خصوصی در این ملک هندوستان
بزرگان بودند هب ذات و را

ولی از خرد نر تو هم شنو
تو هم بود در حسلا و طاه
غلابی در آن بسنی انگشتری
هر حرف باشد دو صد فضل پاک
پس آنگه ز سر تا پای پوششش
ولی فی وراسر بیسی نه پناه
نه بر آن حدیثی نه آیت نه نقل
ز فعلی شود دور دیو رحیم
ز امکان بود خارج کنایه شمار
هر یک بود اصل و ما همتی
نگرود در رحمت حق فراز
اگر آید آید نه در بیت ما
بود ستم و درد و بلا پیش اثر
ملاحتش اگر خواهی از او بگو
باصق چه گوید ز بالا و شیب
بدانسان که گیرد جل از پشت
که پراشد از جهل آن سر زمین
که خلق اند چون گل بی شبنم
ولی جمله از جهل در قعر چاه

بیت که در خطاب تو جهات بینی و فریاد
جا بلایه پیش و زانو و کعبه

بیت و بعضی تو جهات توام انیس
مرا در خالی گشته

سنان دیند و بره این
 شریک خرافات آن است این
 به پیوه کبهای این آن مرید
 تویم دو گونه بد از است را
 ولی داند آن کس خود بر سر
 بزرگان زجا دو وار چشم به
 نما علاج و طیب و دوا
 اگر چه ندوان لرود متب
 تویم بسی خا تا را خراب
 زعفران آن خلق فاضل بوند
 علاج تویم بجز عقل نیست
 کنون پرسی از عقل و جهلم بدان
 دوان بعلم خود دانش بجو
 کلم ختم اکنون در اینجا سخن

کسی آن دین پروردگار
 ولی هر زمان بپوش دین دین
 ولیکن بدین و کتا نشن مرید
 یکی طفل دین بود و یکت از او
 کزین دو چه این بنده را در سر
 نهادند سر را بخت
 بغیر از اجل تا فریده حسد
 ولی عاقبت جا بی افتد بجاه
 نمود و بسی در جلد را سرک
 علاجی نباشد چه جا بی بوند
 ولی عقل را جای با جهل نیست
 که دانش مراد است و فقه دان
 کند ریخ بر ستم بی گفتگو
 اگر نازده نازده بشنو زمین

در بی علمی حقه صافی علمی زبان

بگفته ز جفت دی بیشتر
 جبارت بود جان من بکت مرص
 سیاهی با سینه با نه دم
 جیل اگر جلی بی سسلی بدکا
 جفت است انسان به از جانور
 بی عقول عالم که حیوان بود
 و بی این بر اتم بود این چنین
 حیوانی از خود کرد بکدر کس
 بی زور و ستم در سر جان

بگویم کنونت بر نکت و مر
 ولیکن نه جوهر که باشد امر
 ولیکن ز نشستن بنشین نام
 باز بستن سخت مشکل بدکا
 ز جلی است آدم ز حیوان برتر
 اگر چه بصورت چو انسان بود
 چند از گویم با غرق این
 ز حیوان بر آدمی سبکتر
 زین و سر و یکسان سفید و سیاه

در کمالی احدی در حضور
 بیگانه برانی کند و اگر کسی در حضور
 اینها را نظر بکنند و غالب در کمال
 بیگانه و اینها از جا دو در زمانه

بیگانه از جا دو در زمانه
 بیگانه از جا دو در زمانه
 بیگانه از جا دو در زمانه
 بیگانه از جا دو در زمانه

